



مغازه خودکشی

ژان تولی

مترجم: رضا ابراهیمی

سرشناسه



نشر به صورت الکترونیک وب سایت مکاتب

نام کتاب: مغازه خودکشی

نام مترجم: رضا ابراهیمی

نوبت چاپ: الکترونیکی

مشخصات نشر: دیجیتال

نویسنده: ژان تولی

تعداد صفحات: ۸۸

ویراستار: فائزه بابایی

موضوع: روانشناسی

آدرس: پیرانشهر کمربندی بلوار کردستان پلاک ۱۱۰

the suicide
shop

عنوان انگلیسی کتاب:

۱

این فروشگاه کوچک حتی یک ذره نور آفتاب هم دریافت نمی کند. تنها پنجره آن که سمت چپ در ورودی قرار دارد، توسط مخروط های کاغذی و انبوهی از جعبه های مقوایی پوشانده شده و یک تخته برای نوشتن روی قلاب پنجره آویزان است.

نور نواری های نئون روی سقف روی پیرزنی می افتد که به سمت نوزادی در یک کالسکه خاکستری می رود.

"آه، او لبخند می زند!"

مغازه دار، زن جوانی که کنار پنجره رو به صندوق نشسته و مشغول حسابداری است، اعتراض می کند: "پسر من لبخند می زند؟ نه، او لبخند نمی زند. او فقط اخم می کند. چرا او باید لبخند بزند؟"

سپس او به محاسبات خود باز می گردد، در حالی که مشتری مسن دور کالسکه ی پوشیده شده با پارچه قدم می زند. عصای او و قدم های لرزانش ظاهری ناجور به او داده است. هرچند چشمان مرده اش، تاریک و غمگین، با آب مروارید پوشیده شده اما او از چیزی که می بیند مطمئن است:

"اما به نظر می رسد که او لبخند می زند."

"خب، من تعجب می کنم اگر او لبخند بزند؛ هیچکس در خانواده تواچ هرگز لبخند نزده است!" مادر نوزاد به سمت پیشخوان خم می شود.

او سرش را بلند می کند و با کشیدن گردن پرنده مانند خود، فریاد می زند:

"میشیما! بیا و به این نگاه کن!"

در مخفی کف زمین مانند دهان باز می شود، و یک سر کچل مانند زبان بیرون می زند.

"چی؟ چه خبره؟"

میشیما تواچ با کیسه ای سیمان از زیرزمین بیرون می آید و آن را روی کف کاشی شده می گذارد، در حالی که همسرش می گوید:

"این مشتری ادعا می کند آلن لبخند می زند."

"درباره چی حرف می زنی، لوکرس؟"

او در حالی که پودر سیمان را از آستین هایش پاک می کند، به سمت نوزاد می رود و با نگاهی طولانی و تردیدآمیز به او نگاه می کند و سپس تشخیص خود را ارائه می دهد:

"حتما نفخ کرده است. این باعث می شود که آنها چنین چهره هایی به خود بگیرند." او با تکان دادن دست هایش جلوی صورتش توضیح می دهد. "بعضی اوقات مردم آن را با لبخند اشتباه می گیرند، اما اینطور نیست. فقط صورتش را جمع کرده است."

سپس انگشتانش را زیر کلاه کالسکه برد و به پیرزن نشان می دهد: "نگاه کن. اگر گوشه های دهانش را به سمت چانه اش فشار دهم، او لبخند نمی زند. او به همان اندازه بدبخت به نظر می رسد که برادر و خواهرش از لحظه ای که به دنیا آمدند به نظر می رسیدند."

مشتری گفت: "بینم."

مغازه دار دهان پسرش را رها می کند. مشتری دوباره فریاد می زند: "اینجا! می بینی، او لبخند می زند!"

میشیما تواچ بلند می شود، سینه اش را بیرون می دهد و با عصبانیت درخواست می کند: "به هر حال چه می خواستی؟"

"یک طناب برای اینکه خودم را دار بزنم."

"خیلی خب. آیا سقف بلندی در خانه دارید؟ نمی دانید؟ او یک تکه کنف را از قفسه پایین می آورد، "این را بردار. دو متر کافی است. با یک گره آماده به فروش می رسد ..."

زمانی که او در حال پرداخت پول است، پیر زن به سمت کالسکه برمی گردد. "دیدن لبخند یک کودک دل را گرم می کند."

میشیمای عصبانی شد. «باشه، برو خونه. الان دیگه باید کارهایی برای انجام داشته باشی.»

پیرزن ناامید با طنابی که دور شانه اش پیچیده شده، زیر آسمانی تاریک می رود. مغازه دار به داخل مغازه برمی گردد.

"عه! عجب دردسری بود اون زن. او لبخند نمی زند."

خانم تواچ هنوز در کنار صندوق ایستاده است؛ او نمی تواند چشمانش را از کالسکه کودک بردارد، که در حال تکان خوردن است. جیرجیر فنرها با قهقهه هایی که از داخل کالسکه کودک می آید مخلوط می شود. پدر و مادرش بی حرکت به هم نگاه می کنند.

"لغنتی ..."

۲

"آلن! چند بار دیگر باید به تو بگویم؟ وقتی مشتریان فروشگاه ما را ترک می کنند به آنها نگو" به زودی می بینمت." ما "خداحافظ" می گوییم، زیرا آنها دیگر هرگز بر نمی گردند. کی این را متوجه می شوی؟"

لوکرس تواچ خشمگین در مغازه ایستاده است، یک تکه کاغذ پشت دست گره خورده اش پنهان شده است. که با ریتم عصبانیتش می لرزید. کوچکترین فرزندش با شلوارک کوتاه جلوی او ایستاده است و با خوشحالی و صمیمیت به او نگاه می کند. او خم می شود، و او را بابت کار بدش سرزنش می کند و با عصبانیت بهش میگوید. «می توانی دیگر از جیک جیک کردن دست برداری 'بجای اینکه بگی' «صبحتون بخیر!» وقتی مردم وارد می شوند. باید با لحنی غم انگیز به آنها بگویی: «چه روز وحشتناکی» یا: «امیدوارم اون دنیا جای بهتری پیدا کنید، موسیو.» و خواهش می کنم خواهش می کنم لبخند زدن را متوقف کن! می خواهید همه مشتریانمان را فراری دهید؟ چرا این رفتار سلام کردن به مردم با چرخاندن چشمان و تکان دادن انگشتان در دو طرف گوش دارید؟ فکر می کنید مشتریان برای دیدن لبخند شما اینجا آمده اند؟ اعصابم را به هم می زنید. باید برایتان پوزه بند درست کنیم یا عمل جراحی انجام دهیم!

خانم تواچ دیوانه وار عصبانی است ، با قد یک متر و شصت و پنج سانتی متر و اواخر چهل سالگی. موهای قهوه ای خود را به نسبت کوتاه و پشت گوشش جمع کرده است، اما تری روی پیشانی اش به مدل موهایش کمی جان می بخشد. موهای فر بلوند آلن، وقتی مادرش سر او فریاد می زند، به نظر می رسد که انگار با باد پنکه باد می خورند.

خانم تواچ کاغذی را که پشت سرش پنهان کرده بود بیرون می آورد. 'و این چه نقاشی ای است که از مهدکودک به خانه آورده ای؟'

او با یک دست نقاشی را جلوی خودش نگه می دارد و با انگشت اشاره دست دیگر به شدت روی آن ضربه می زند.

'راهی به سمت خانه ای با در و پنجره های باز، زیر آسمان آبی که خورشید بزرگی در آن می درخشد! حالا بیا، چرا در منظره ات هیچ ابری یا آلودگی وجود ندارد؟ پرندگان مهاجری که ویروس های آسیایی را روی سر ما می ریزند کجا هستند؟ تشعشعات کجاست؟ و انفجارهای تروریستی؟'

این کاملاً غیر واقعی است. باید بیایی و ببینی که ونسان و مرلین در سن تو چه چیزی می کشیدند!

لوکرس از انتهای یک قفسه نمایشگاهی رد می شود، جایی که تعداد زیادی شیشه کوچک براق طلایی به نمایش گذاشته شده است. او از مقابل پسر بزرگترش، یک پسر لاغر ۱۵ ساله که ناخن هایش را میجوید و لب هایش را می جود، رد می شود. سر او با باند پیچیده شده است. در کنار او، مرلین که دوازده ساله و چاق است، با بی حالی روی یک صندلی خم شده است - با یک خمیازه می تواند دنیا را ببлед - در حالی که میشیمای کرکره فلزی را پایین می کشد و شروع به خاموش کردن برخی از چراغ های نئون می کند.

خانم تواچ کشوی زیر صندوق را باز می کند و یک دفترچه سفارش بیرون می آورد. دو برگ کاغذ داخل آن است که او آن ها را باز می کند.

«ببین چقدر این نقاشی مرلین و این یکی از ونسان تیره و تار است: میله هایی جلوی یک دیوار آجری! حالا این را دوست دارم. پسری که چیزی در مورد زندگی فهمیده است! او ممکن است یک بی اشتهای بیچاره باشد که از آنقدر سردرد رنج می برد که فکر می کند جمجمه اش بدون باند منفجر می شود... اما او هنرمند خانواده است، ون گوگک ما!»

او در حالی که همچنان از ونسان به عنوان یک الگوی شایسته تمجید می کند، ادامه می دهد: «او خودکشی را در خونش دارد. یک تواچ واقعی، در حالی که تو، آلن...»

ونسان با انگشت شستش در دهان نزدیک می شود و به مادرش می چسبد. «کاش می توانستم دوباره به شکمت برگردم...»

مادرش پاسخ می دهد «می دانم...»، باندهای نازک او را نوازش می دهد و به بررسی نقاشی آلن کوچک ادامه می دهد: «این دختر بلند قد را که کنار خانه کشیده ای، کیست که اینقدر شلوغ است؟»

کودک شش ساله پاسخ می دهد «اون، مرلینه».

در همین حال، دختر تواچ با شانه های افتاده، سرش را به آرامی بلند می کند، صورت و بینی قرمز او تقریباً به طور کامل توسط موهایش پنهان شده است، در حالی که مادرش با تعجب فریاد می زند: «چرا او را اینقدر سرزنده و زیبا کشیدی، در حالی که خیلی خوب می دانی او همیشه می گوید بی فایده و زشت است؟»

«من فکر می کنم قشنگه.»

مرلین دست هایش را روی گوش هایش گذاشت، از روی چهارپایه می پرد و با جیغ کشیدن به سمت انتهای مغازه می دود و از پله هایی که به آپارتمان منتهی می شود بالا می رود.

مادر مرلین فریاد می زند، «حالا، او باعث شد خواهرش گریه کند!» در حالی که پدرش آخرین چراغ نئون مغازه را خاموش می کند.

خانوم تواچ روی تخت دخترش نشسته و برای اینکه مرلین بخوابد، داستان خودکشی کلئوپاترا را برای او تعریف می کند.

«پس از اینکه به این شکل برای مرگ آنتونی سوگواری کرد، ملکه مصر خود را با گل تاج گذاری کرد و سپس به خدمتکارانش دستور داد تا حمامی برای او آماده کنند...»

«پس از حمام، کلئوپاترا برای خوردن یک وعده غذای مجلل نشست. سپس مردی از روستا به آنجا رسید که سبدي برای او حمل می کرد. وقتی نگهبانان از او پرسیدند که داخل آن چیست، او آن را باز کرد، برگ ها را کنار زد و به آنها نشان داد که پر از انجیر است. نگهبانان از اندازه و زیبایی میوه ها شگفت زده شدند، بنابراین مرد لبخندی زد و از آنها دعوت کرد تا مقداری بردارند. با خیال راحت، به او اجازه دادند با سبدش وارد شود.»

مرلین با چشمان قرمز به پشت دراز کشیده است و به سقف خیره شده است و به صدای زیبا و آرام مادرش گوش می دهد: «بعد از نهار، کلئوپاترا روی یک لوح نوشت و آن را مهر کرد و فرستاد تا به اکتاویوس بدهند؛ سپس به جز یک خدمتکار، همه را مرخص کرد و در را بست.»

چشم های مرلین به هم می خورد و نفس کشیدن او منظم تر می شود...

«وقتی اکتاویوس مهر لوح را باز کرد و التماس های کلئوپاترا را برای اینکه در کنار آنتونی دفن شود، خواند، بلافاصله فهمید که او چه کرده است. او ابتدا فکر کرد که خودش نجاتش دهد، سپس به سرعت چند مرد فرستاد تا ببینند چه اتفاقی افتاده است... رویدادها باید به سرعت پیش می رفتند، زیرا هنگامی که آنها به داخل هجوم بردند، نگهبانان را غافلگیر کردند: آنها چیزی متوجه نشده بودند. وقتی در را باز کردند، کلئوپاترا را مرده روی تخت طلایی پیدا کردند، با لباس های سلطنتی اش. چارمیان، خدمتکارش، تاج را روی سر ملکه می گذاشت. یکی از مردها با عصبانیت به او گفت: "به زیبایی خدمت را انجامش دادی، چارمیان!"

او پاسخ داد: "خوب انجام شده است و برای شاهزاده خانمی که از نسل بسیاری از پادشاهان سلطنتی است، مناسب است." همانطور که کلئوپاترا دستور داده بود، افعی که با انجیرها آمده بود، زیر میوه ها پنهان شده بود، به طوری که مار بدون اینکه او بداند بتواند به او حمله کند. اما وقتی انجیرها را برداشت آن را دید و گفت: "پس اینجاست" و بازوی خود را نشان داد و آن را برای نیش زدن تقدیم کرد.

مرلین انگار مسحور شده بود، چشمانش را باز کرد. مادرش در حالی که داستانش را تمام می کرد، موهایش را نوازش کرد.

«دو سوراخ سوزن کوچک و تقریباً نامرئی روی بازوی کلئوپاترا پیدا شد. اگرچه اکتاویوس از مرگ او غمگین شد، اما او از روحیه نجیب او قدردانی کرد و او را در کنار آنتونی با شکوه و جلال سلطنتی به خاک سپردند.»

آلن که دم در اتاق خواهرش نیمه باز بود و او در چارچوب در ایستاده بود گفت «اگر من آنجا بودم، اون مار رو به دمپایی های خوشگلی تبدیل می کردم و مرلین می تونست بره کنسرت کورت کوبین!..»

لوکرس به سرعت برگشت و با عصبانیت به کوچکترین فرزندش نگاه کرد. «تو - برگرد به رختخواب! کسی نظر تو رو نخواست.»

سپس، همانطور که بلند شد، به دخترش قول داد: «شب بعد برایت تعریف می کنم که چگونه سافو به خاطر چشمان زیبای یک چوپان جوان خودش را از صخره ای به دریا انداخت...»

مرلین با عصبانیت گفت «مامان»، «وقتی بزرگ شدم، می توانم بروم و با پسرها در دیسکو برقصم؟»

«نه، البته که نه. به حرف برادر کوچکت گوش نکن. او حرف های مزخرف می زند. تو همیشه می گویی که یک آدم بی تحرکی هستی - آیا واقعاً فکر می کنی مردها دوست دارند با تو برقصند؟ بیا، راحت باش تا کابوس ببینی. این منطقی تر است.»

لوکرس تواچ، با چهره‌ای زیبا و جدی، درست زمانی که زنگ خطر در طبقه پایین به صدا در آمد به اتاق خواب شوهرش رفت.

میشیمای آهی می کشد. «من میرم.» «خب، ما شب ها هم باید در حال انجام وظیفه باشیم...»

او در تاریکی پایین می رود و غر می زند: «لعنتی، هیچ چیزو نمی بینم. یک قدم اشتباه بردارم ممکن است گردنم بشکند!»

از بالای پله ها، صدای آلن به گوش می رسد: «بابا، به جای ناله کردن در مورد تاریکی، چرا چراغ را روشن نمی کنی؟»

«بله، ممنونم، آقای همه چیزدان...»

با این حال، پدر همانطور که پسرش پیشنهاد کرد عمل می کند و لامپ روی پله ها را روشن می کند، وارد مغازه می شود و ردیفی از چراغ های نئون را روشن می کند.

وقتی طبقه بالا برمی گردد، همسرش با یک بالش تکیه داده است و یک مجله در دست دارد. او می پرسد: «چه کسی بود؟»

«نمی دانم. یک مرد کاملاً درمانده با یک تپانچه خالی. او نیازش را در جعبه های مهمات کنار پنجره پیدا کرد تا بتواند خودش را بکشد. چی می خوانی؟»

«آمار سال گذشته: هر چهل دقیقه یک خودکشی، صد و پنجاه هزار تلاش، فقط دوازده هزار مرگ. این باورنکردنی است.»

«بله، باورنکردنی است. تعداد افرادی که سعی می کنند خود را از بین ببرند و خرابش می کنند... خوشبختانه ما اینجا هستیم. چراغ را خاموش کن، عزیزم.»

از آن طرف دیوار، صدای آلن به گوش می رسد: «خواب های شیرین، مامان. خواب های شیرین، بابا.» والدینش آهی می کشند.

۴

«فروشگاه خودکشی. سلام؟»

خانوم تواچ با پیراهنی به رنگ قرمز خون، تلفن را برداشت و از تماس گیرنده خواست که خط را نگه دارد: «یک لحظه، آقا» و به زنی که چهره اش از عذاب کج شده بود، پول خرد داد. او با یک کیسه خرید زیست تخریب پذیر که از یک طرف نوشته شده بود «فروشگاه خودکشی» و از طرف دیگر نوشته شده بود «آیا زندگی تان شکست خورده است؟ بیایید مرگ خود را به موفقیت تبدیل کنیم!» خارج می شود. لوکرس با مشتری وداع کرد و سپس دوباره گوشی را برداشت.

«سلام؟ اوه، شما هستید، موسیو چانگ! البته که شما را به یاد می آورم: طناب، امروز صبح، نه؟ شما... شما ما را می خواهید...؟ من نمی توانم بشنوم» - مشتری با تلفن همراه تماس گرفته - «برای مراسم تشییع جنازه خودتان دعوت می کنید؟ اوه، چه لطف بزرگی! اما کی قراره انجامش بدی؟ اوه، طناب را دور گردن خود دارید؟